

# پینوکیو



نوشتہ کارلو کولودی  
ترجمہ سبا بابایی

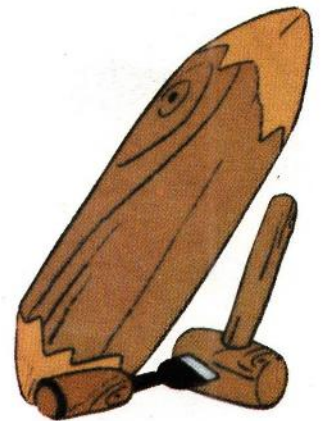


# پینوکیو

نوشتۀ کارلو کلودی  
ترجمۀ سبا بابایی



- پینوکیو
- کلودی، کارلو
- ترجمۀ سبا بابایی
- بازنویسی: فرید بهنوا
- زیر نظر شورای بررسی
- چاپ پنجم: تابستان ۱۳۷۲
- حروفچینی: تهران تایمز
- لیتوگرافی: زرین
- چاپ: شفق، تهران
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- کلیه حقوق محفوظ است.
- نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵    تلفن: ۶۴.۴۴۱۰



پیرمردی بود که اسمش ژپتو بود. ژپتو بچه‌ای نداشت.  
یک روز ژپتو با چوب، یک عروسک درست کرد. عروسک یکدفعه شروع کرد  
به حرف زدن و گفت: «سلام باباجان.»  
پیرمرد خیلی خوشحال شد. اسم عروسک را پینوکیو گذاشت. برای او پا  
درست کرد تا بتواند راه برود.





پیرمرد به پینوکیو گفت: «برای اینکه بچه خوبی باشی، باید از فردا به مدرسه بروی.»

پینوکیو گفت: «نمی‌خواهم. من از درس خواندن بدم می‌آید. خدا حافظ.»  
پینوکیو این را گفت و فرار کرد. از خانه بیرون دوید و به مغازه نان فروشی رفت.  
پینوکیو توی مغازه نان فروشی شلوغ کرد و همه چیز را به هم ریخت.





پلیس به سراغ ژپتوی پیر رفت و او را دستگیر کرد. پلیس به ژپتو گفت: «تو باید زندانی بشوی، چون بچه‌ات را دُرست تربیت نکرده‌ای.»  
 این شد که ژپتو به زندان افتاد.  
 پینوکیو خوشحال بود و می گفت: «آخ جان! امروز نرفتم مدرسه. دیگر هم به مدرسه نمی روم.»  
 شب آمد و همه جا تاریک شد.





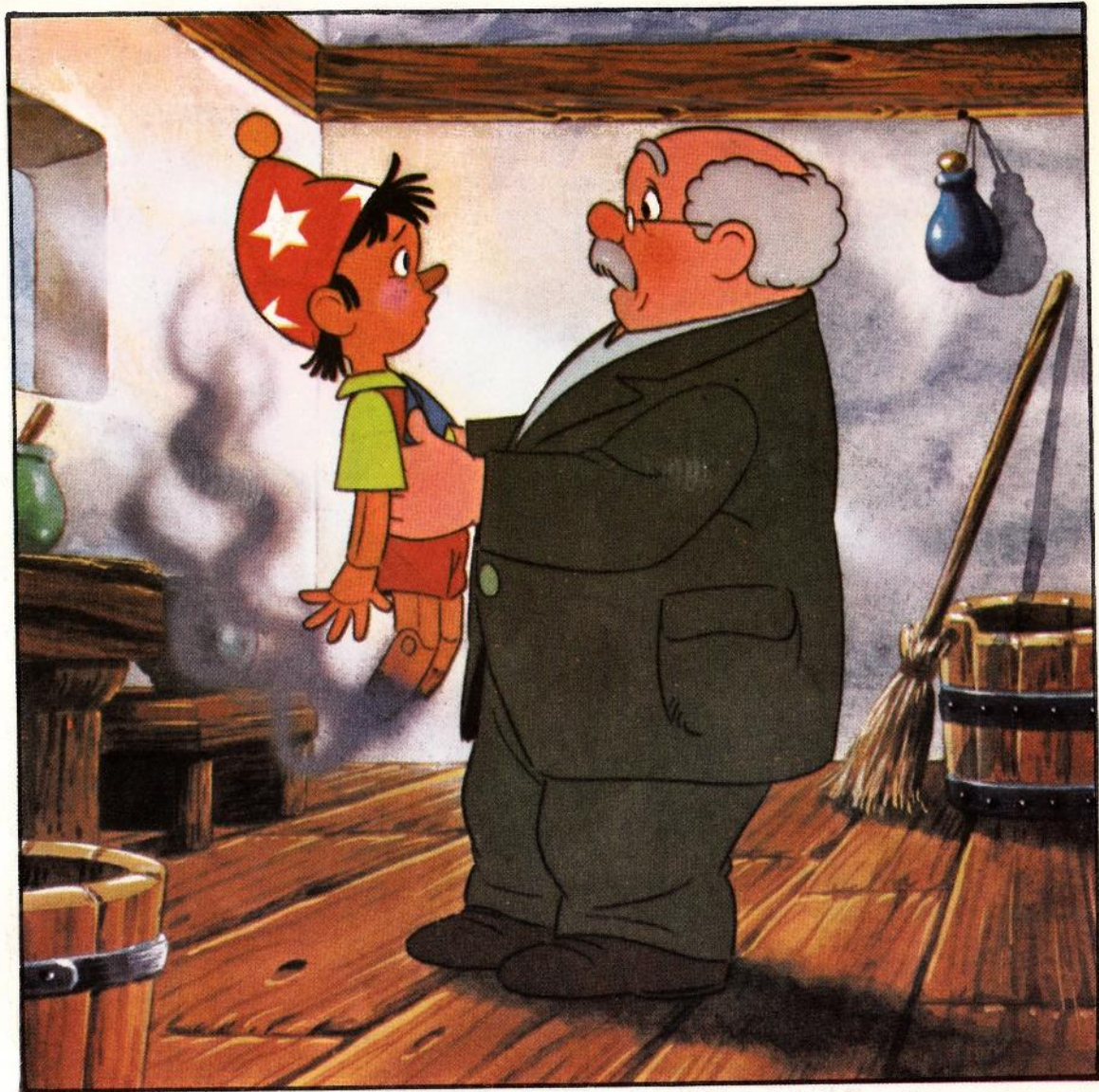
- ای خدا گرسنه شدم .  
پینوکیو هرچه توی خانه گشت غذایی پیدا نکرد . يك تگه نان خالی هم پیدا  
نمی شد . پینوکیو گریه می کرد و می گفت : «بابا جان برگرد .»  
از خانه بیرون رفت و زیر باران منتظر شد تا ژپتو بیاید . پینوکیو از سرما  
می لرزید .





پینوکیو به خانه برگشت و جلوی بخاری نشست. می خواست پاهایش را گرم کند. خوابید، اما کم کم پاهای چوبی اش آتش گرفت و سوخت. فردا صبح پیرمرد به خانه برگشت. پینوکیو می خواست بلند شود و در را بروی ژپتو باز کند. اما چون پاهایش سوخته بود افتاد روی زمین.





پیرمرد پینوکیو را صدا می کرد.

- پینوکیو بیا در را باز کن.

پینوکیو گفت: «من پا ندارم. نمی توانم راه بروم.»

پیرمرد از پنجره به اتاق آمد. آن دو همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. پیرمرد

گفت: «اگر قول بدهی که بچه خوبی باشی، پاهایت را دوباره درست می کنم.»

پینوکیو گفت: «چشم باباجان. پسر خوبی می شوم. باباجان من خیلی

گرسنه ام.»





پیرمرد يك گلابی به پینوکیو داد. بعد، از خانه بیرون رفت و با يك كتاب برگشت. ژپتو كُتَش را فروخته بود تا بتواند برای پینوکیو كتاب الفبا بخرد.  
 - این هم كتاب. از فردا درس می خوانی.  
 پینوکیو گفت: «دستت درد نکند باباجان. از فردا می روم به مدرسه.»





فردا صبح پینوکیو راه افتاد که به مدرسه برود.  
 در راه صدایی شنید. آن صدا، آهنگ یک نمایش عروسکی بود. پینوکیو  
 دوست داشت برود و نمایش را تماشا کند.  
 برای همین کتابش را فروخت و با پولش بلیت خرید. روی صحنه، دخترک  
 عروسکی داشت بازی می کرد.

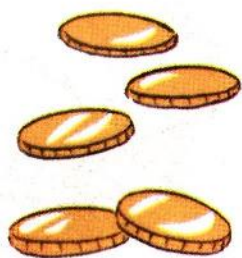




پینوکیو هم روی صحنه رفت تا بازی کند. آنها خندیدند و بالا و پایین پریدند.  
 اما یکدفعه نخهای عروسک به هم گره خورد و همه چیز به هم ریخت.  
 صاحب نمایشخانه عصبانی شد و گفت: «الآن می اندازمت توی آتش تا  
 بسوزی.»

پینوکیو گریه کرد و گفت: «مرا ببخشید. اگر من بسوزم، باباجانم خیلی  
 ناراحت می شود. مرا ببخشید.»





پینوکیو همه چیز را به صاحب نمایشخانه گفت. صاحب نمایشخانه، دلش سوخت و گفت: «تو را نمی سوزانم.»  
 بعد پنج سکه طلا به پینوکیو داد و گفت: «با این پول برای پدرت یک کت بخر.»

روباه بدجنس و گربه نره، داشتند پول گرفتن پینوکیو را می دیدند. آنها می خواستند پینوکیو را گول بزنند و پولهایش را بگیرند.





وقتی پینوکیو به آنها رسید، گفتند: «پینوکیو جان، نمی خواهی سگه هایت زیاد بشود؟»

پینوکیو گفت: «چه طوری سگه هایم را زیاد کنم؟»  
 روباه بدجنس و گربه نره، گفتند: «برو توی جنگل جادو و پولهایت را خاک کن. اگر این کار را بکنی، درخت طلا درمی آید و میوه طلا می دهد.»  
 پینوکیو به جنگل رفت و پولها را خاک کرد. بعد، خوابش برد.







روباه و گربه، زمین را گندند و طلاها را برداشتند. بعد پینوکیو را از درخت آویزان کردند و پا به فرار گذاشتند.

فرشتهٔ مهربان همیشه مواظب پینوکیو بود. او به شاهین گفت: «پینوکیو را نجات بده.»

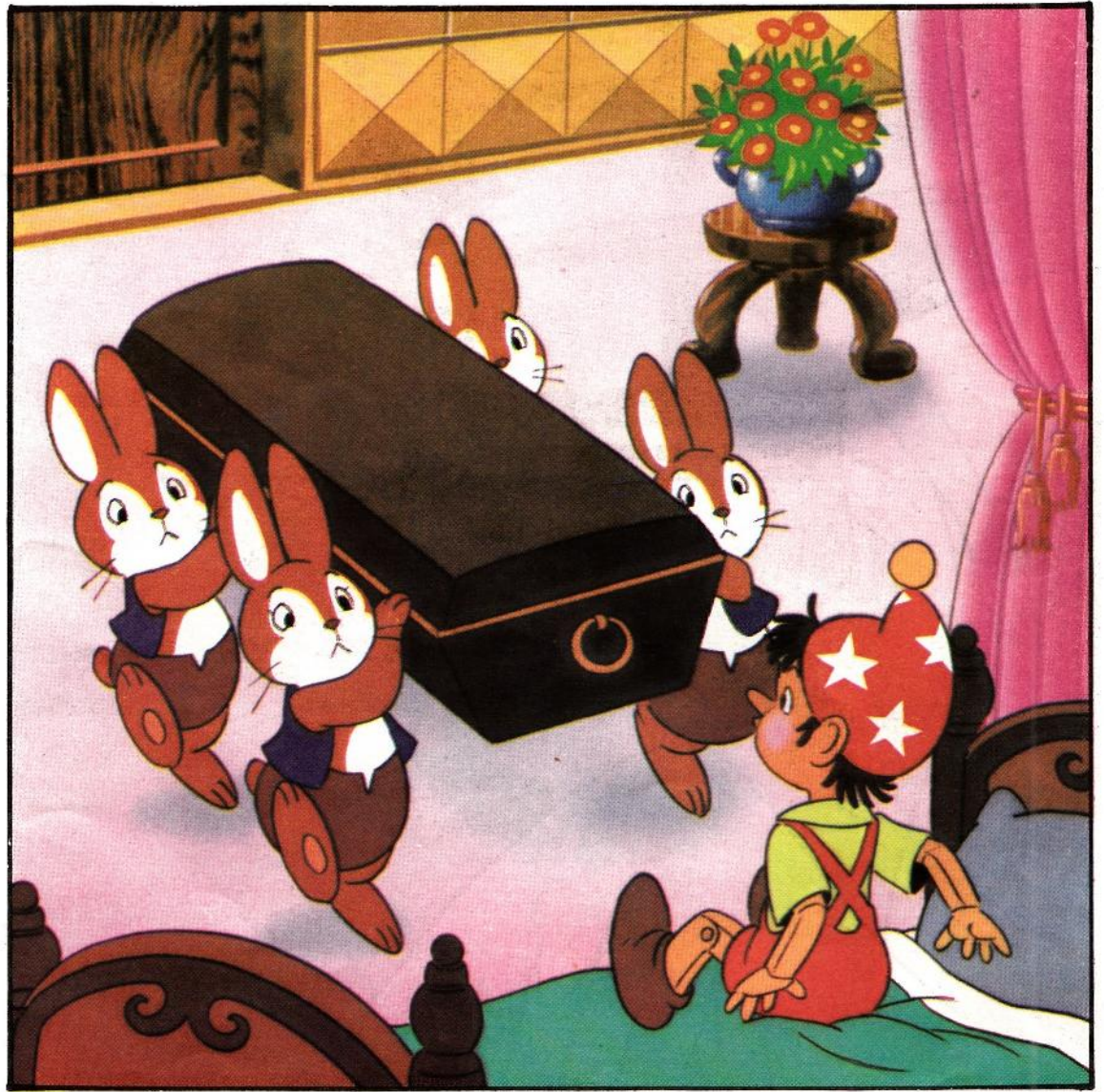
شاهین، پینوکیو را به منقارش گرفت و پیش فرشته آورد.





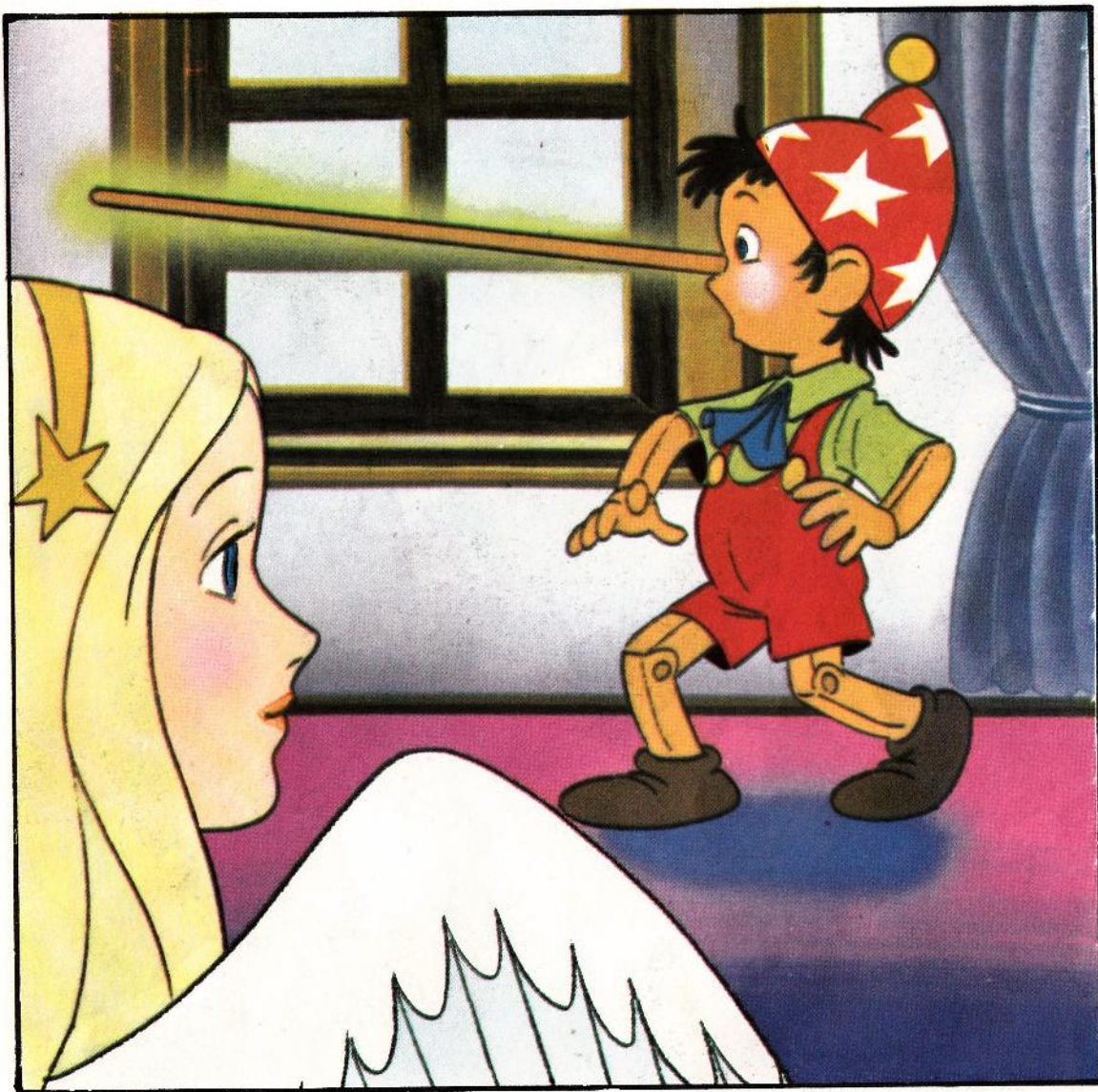
فرشته، پینوکیو را روی تخت خواباند و گفت: «این دوا را بخور.»  
پینوکیو پرسید: «این دوا تلخ است؟»  
- بله، تلخ است، ولی باید بخوری.  
پینوکیو گفت: «من دواي تلخ نمی خورم.»  
فرشته مهربان گفت: «اگر نخوری، می میری.»





فرشته عصبانی شد. دستهایش را به هم زد و گفت: «بیایید.»  
 چهار خرگوش با يك تابوت آمدند و گفتند: «پینوکیو دیگر می میرد. ما او را با  
 این تابوت به قبرستان می بریم.»  
 پینوکیو ترسید و گفت: «نه، می خورم، می خورم. هر قدر هم تلخ باشد،  
 می خورم.»





فرشته مهربان از پینوکیو پرسید: «کتابت کو؟»  
 پینوکیو گفت: «در راه مدرسه، یک بچه یتیم دیدم. کتابم را فروختم و برایش  
 غذا خریدم.»

یکدفعه بینی پینوکیو دراز و درازتر شد.  
 پینوکیو گریه کرد و گفت: «چرا بینی من دارد دراز می شود؟!»  
 فرشته گفت: «چون تو داری دروغ می گویی.»





پینوکیو گفت: «دیگر دروغ نمی گویم.»  
فرشته گفت: «دارکوب، بیا دماغ پینوکیو را درست کن.»  
دارکوب آمد و با نوکش دماغ پینوکیو را کوتاه کرد.  
فرشته مهربان گفت: «حالا برگرد پیش باباجان و درست را هم بخوان.»  
پینوکیو با فرشته خدا حافظی کرد و به طرف خانه راه افتاد.





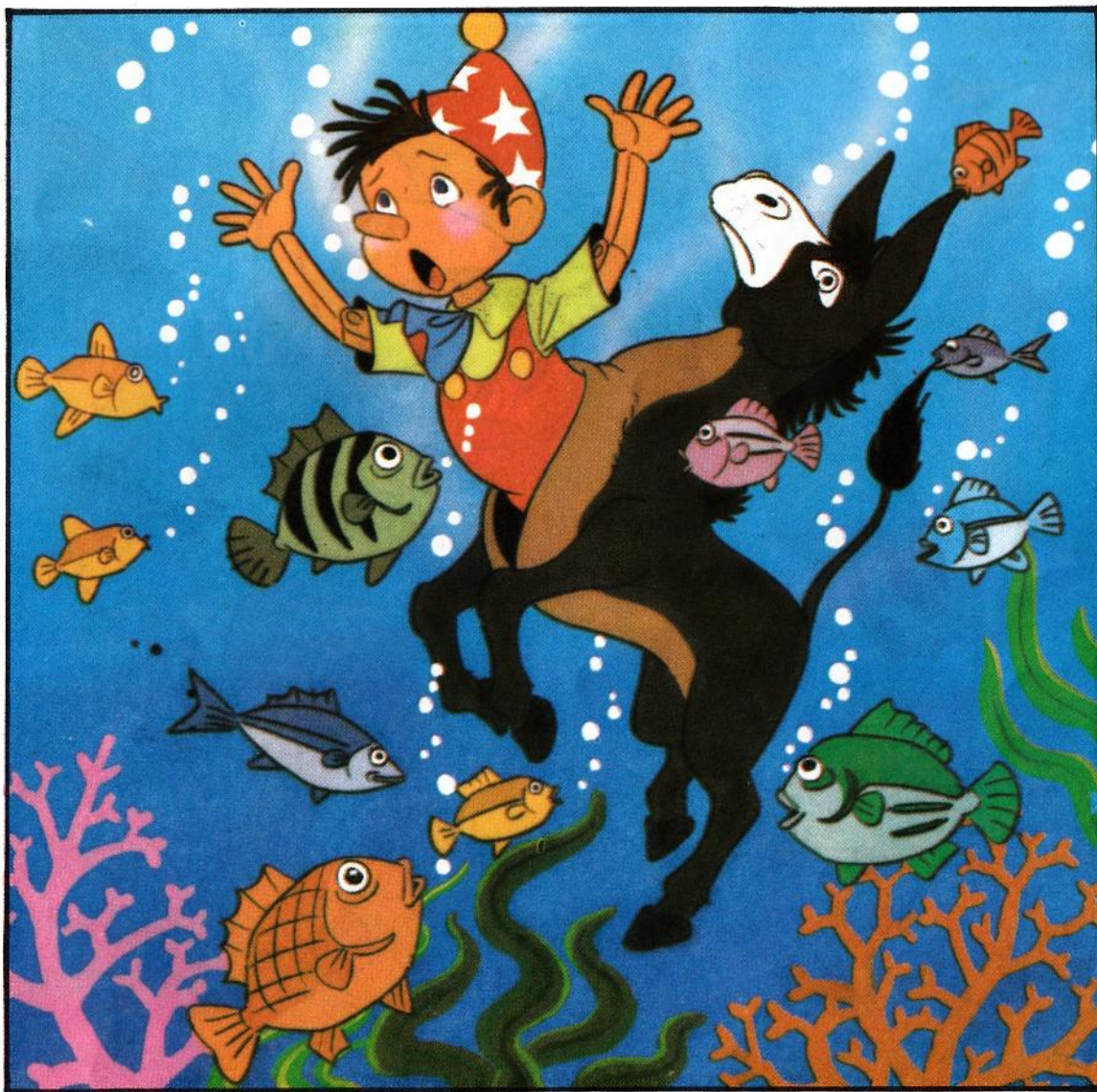
نزدیک چهارراه، یک دُرُشکه ایستاده بود. صاحب دُرُشکه داد می زد: «بچه‌ها  
 بیایید به شهر اسباب بازیها برویم. بچه‌ها سوار شوید.»  
 پینوکیو سوار گاری شد.  
 رفتند و رفتند تا به شهر اسباب بازیها رسیدند. در آنجا همه، غذاهای خوب  
 می خوردند و بازی می کردند.  
 پینوکیو گفت: «من برای همیشه اینجا می مانم و بازی می کنم.»





پینوکیو در آن شهر ماند.  
 تا اینکه یک روز، عکس خودش را توی آب دید. با تعجب گفت: «چرا  
 گوشهای من مثل گوش خر دراز شده؟!»  
 پینوکیو کم کم داشت مثل خر می شد.  
 بعد از چند روز او و همه بچه‌ها خر شدند. صاحب دُرُشکه آنها را به سیرک  
 فروخت.





در سیرك، پینوکیو را مجبور می کردند که از وسط دایره آتش بپرد.  
 يك روز پینوکیو از وسط دایره پرید و به زمین خورد. پای پینوکیو شکست.  
 صاحب سیرك عصبانی شد و گفت: «این خر بی هُنر را ببرید و توی دریا  
 بیندازید.»

پینوکیو را توی دریا انداختند. او توی آب فرو رفت. ماهیها دور پینوکیو جمع  
 شدند و او را گاز گرفتند. یکدفعه پوست خر پاره شد و پینوکیوی چوبی از توی  
 آن بیرون آمد.





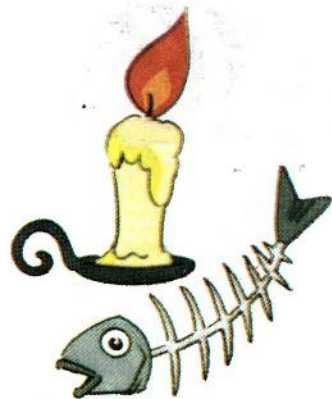
بعد کوسه آدمخوار از راه رسید و پینوکیو را خورد.  
توی شکم کوسه خیلی تاریک بود، اما آن دورها یک نقطه روشن دیده می شد.  
پینوکیو راه افتاد تا ببیند آن نور از کجا می آید. وقتی رسید، دید ژپتو آنجاست.

- باباجان!

- پینوکیو جان!

آنها همدیگر را بغل کردند.





ژپتو برای پیدا کردن پینوکیو به دریا آمده بود. بعد کوسه آدمخوار، ژپتو را خورده بود.

پینوکیو گفت: «باباجان مرا ببخشید. من اشتباه کردم.»  
 پیرمرد گفت: «عیبی ندارد. حالا باید کاری کنیم که از شکم کوسه بیرون برویم.»

آنها صبر کردند تا کوسه دهانش را باز کند. وقتی کوسه دهانش را باز کرد، آنها فرار کردند.

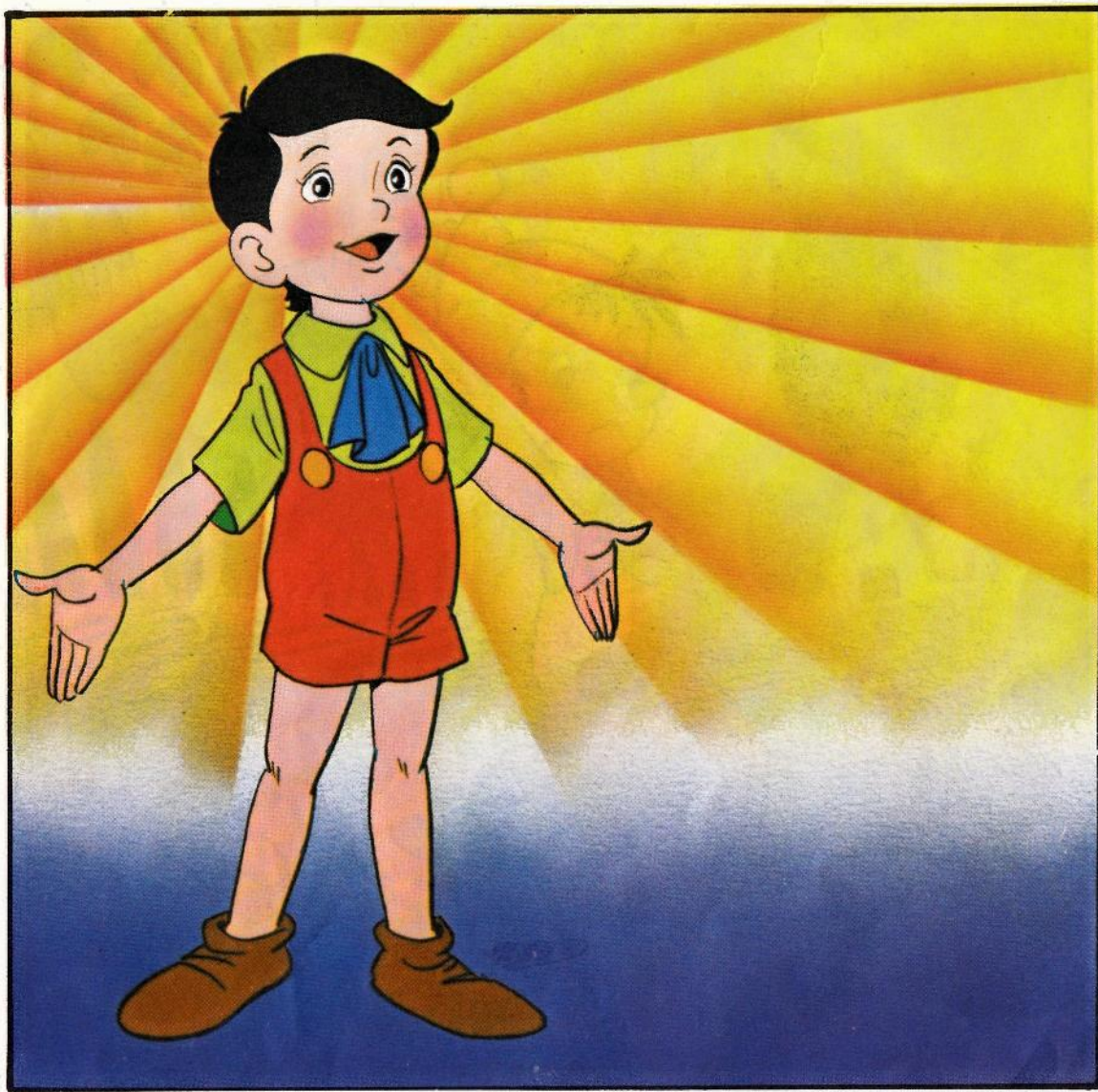




پینوکیو چوبی بود و در آب غرق نمی شد. برای همین، ژپتو را سوار خودش کرد و شنا کرد.

بالاخره به خشکی رسیدند و استراحت کردند.  
پینوکیو در مزرعه کار می کرد. ژپتو آن قدر استراحت کرد تا حالش خوب شد.  
پینوکیو از پدرش پرستاری می کرد.





يك روز يك دفعه فرشته مهربان آمد و گفت: «پینوکیو دیگر پسر خوبی شده  
است.»  
فرشته مهربان، پینوکیوی چوبی را به شکل يك پسر واقعی درآورد.





کارلو کولودی «ماجراجای پینوکیو» را در سال ۱۸۸۱ به اسم «داستان عروسک خیمه شب بازی» نوشت. این نویسنده ایتالیایی، داستانش را اول به شکل دنباله‌دار در نشریه‌ای که مخصوص بچه‌ها بود چاپ کرد.

«به درخت آویخته شدن پینوکیو» پایان داستان اصلی بود، اما به خاطر علاقه و استقبال خوانندگان، داستان ادامه پیدا کرد.



نشرافق: تهران - صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵

مراکز توزیع: کتابهای بنفشه، تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰